

♦
احمد زید آبادی

♦
بهار زندگی
در زمستان تهران



برف سنگینی تهران را سفیدپوش کرده بود و پیاده‌روها لیز و لغزان بود. سه دوست همراهم هرکدام ساک بزرگی بر کول داشتند و با تمام احتیاطی که به خرج می‌دادند گاه‌به‌گاه زمین می‌خوردند. من اما باروبنه‌چندانی با خود نداشتم و وسائل شخصی مختصری را در ساکی سبک حمل می‌کردم. درواقع، به طور تصادفی با هم همراه شده بودیم. آن سه نفر از پیش با هم دوست بودند؛ من اما در اتوبوسی که با آن از سیرجان به تهران آمدیم با آنها آشنا و همراه شدم.

یکی از آنها پسری کوتاه‌قامت و بذله‌گو و بسیار خوش‌قلب به نام علی بود که در رشته علوم جانوری دانشگاه تهران قبول شده بود. دومی قدبلند، همیشه خندان و با رفتاری کاملاً بی‌آلایش به اسم جواد بود که تحصیل در رشته دامپزشکی دانشگاه تهران به قرعه‌اش خورده بود و سومی جوانی لاغر و بلندبالا و کم‌حرف به نام ابوالقاسم که قرار بود در رشته بهداشت در دانشکده‌ای در مامازند درس بخواند. در جلوی سردر دانشگاه تهران از همدیگر جدا شدیم تا کارهای مربوط به انتخاب واحد

را در دانشکده‌های خود دنبال کنیم. قرارمان این شد که پس از انجام کار، آخر وقت در همان نقطه دوباره به هم برسیم.

از این رو، راهی دانشکده حقوق و علوم سیاسی شدم. در طبقه دوم دانشکده، خانمی که مسئولیتی در حوزه خدمات و رفاه دانشجویان داشت با خوش‌رویی و گرمی بی‌مانندی از من استقبال کرد. او، مانند یک دیرآشنای صمیمی، حتی احوال تک‌تک اعضای خانواده‌ام را هم جویا شد و با هر توضیحی که می‌دادم با دلسوزی سر می‌جنباند و می‌گفت: حیوونکی!

سرووضع ظاهری خانم کارمند نشان می‌داد که از پرسنل قدیمی دانشگاه است و از نیروهای ورودی پس از انقلاب فرهنگی نیست. درمورد خوابگاه از او پرسیدم که پاسخ داد به‌زودی پرسش‌نامه‌ای در بین ورودی‌های بهمن ۶۲ توزیع می‌شود و بر اساس وضعیت معیشتی خانواده دانشجویان اولویت‌بندی صورت می‌گیرد. بدین ترتیب، نخستین تجربه‌ام از برخورد و رویارویی با یک کارمند دانشکده چنان خوش و شیرین شد که اندیشیدم زندگی در تهران با خلق‌وخوی چنین مردمی به‌راستی لذت‌بخش خواهد بود!

این بود که غروب آفتاب، هر چهار نفرمان بار دیگر در جلوی سردر دانشگاه به هم رسیدیم تا برای پیدا کردن جایی جهت اقامت موقت برنامه‌ریزی کنیم. سرانجام قرار شد به میدان توپخانه برویم و در مسافرخانه‌های آن‌جا اتاقی کرایه کنیم. در میدان توپخانه پس از سرک‌کشیدن به چند مسافرخانه یکی را که مزیتی هم بر دیگر همتایان خود نداشت انتخاب و اتاق چهارتخته‌ای را اجاره کردیم.

روز بعد باز همگی راهی دانشگاه شدیم تا برای خوابگاه ثبت‌نام کنیم. در پرسش‌نامه از میزان درآمد سرپرست خانواده و تعداد اعضای آن سؤال شده بود. میزان درآمد پدرم را صفر و تعداد بچه‌هایش را هم یازده

نفر نوشتیم. دوستانم مطمئن بودند که خوابگاه من قطعی است، اما درمورد خودشان تردید داشتند. از این رو، قرارمان این شد که اگر آن‌ها بی‌خوابگاه ماندند بعضی شب‌ها به عنوان مهمان پذیرایشان باشم.

شب بعد من سری به محمد جنیدی زدم که در یکی از خوابگاه‌های دانشگاه پلی‌تکنیک در خیابان دمشق سکونت داشت. محمد با سه دانشجوی دیگر به نام حمید داغیانی از بجنورد، محسن بقراطی از قائن و میانسال‌مردی به نام پزشک از اصفهان هم‌اتاق بود و از قضا چند مهمان «غیر قابل رد» هم به آن‌ها اضافه شده بود که جایی برای من در اتاقشان باقی نمی‌گذاشت. بنابراین، پس از توضیح برخورد گرم کارمند دانشکده و نحوه پرکردن پرسش‌نامه مربوط به خوابگاه برای محمد، به مسافرخانه میدان توپخانه رفتم تا به همراهانم بییوندم. در مسافرخانه اثری از همراهانم نیافتم. اتاقی که کرایه کرده بودیم خالی بود و گچ و کاهگل بخشی از سقف هم ریخته و در کف آن تلنبار شده بود. از صاحب مسافرخانه سراغ دوستانم را گرفتم؛ اظهار بی‌اطلاعی کرد، اما یکی از کارگران آن‌جا که شاهد ماجرا بود کاغذی از جیبش درآورد و نشانم داد. روی برگه کاغذ دوستانم توضیح داده بودند که به علت ریزش سقف مجبور به ترک آن‌جا شده‌اند و به مسافرخانه نیکو در چهارراه سیروس رفته‌اند. آن‌ها اضافه کرده بودند که این مسافرخانه نیکو مخصوص سیرجانی‌هاست!

پرسن‌پرسان خود را به مسافرخانه نیکو رساندم. ظاهر مسافرخانه بهتر از جای قبل نبود و نشانه چندانی هم از این‌که «مخصوص سیرجانی‌هاست» به چشم نمی‌خورد مگر دو پسر بچه لاغر و سیاه‌سوخته‌ای که در راهرو مسافرخانه پی هم گذاشته بودند و از شدت ذوق و شادی با لهجه عشایر سیرجانی داد و فریاد می‌کردند.

وسیله گرمایش اتاقی که همراهانم در چهارراه سیروس اجاره کرده